

نگارش به مثابه سلوک

قطار ابدی (مواجهه با خویشتن ۱۴). جلسه ۹۹

علی‌رضا بنیادی. ۱۵ اسفند ۱۳۹۶

همه چیز از همین سه‌شنبه شروع می‌شه. همین‌جا. بهتون می‌گن سوار این تاکسی بشین که برسوندتون به ایستگاه راه‌آهن. اعتماد می‌کنید و سوار تاکسی می‌شین. در ایستگاه هیچ معطلی ندارید. به محض این‌که می‌رسید اعلام می‌کنن که سوار بشین. قطار رأس ساعت حرکت می‌کنه. تازه وقتی راه می‌فته متوجه می‌شید که هیچ‌کس در کوپه شما نیست. هیچ صدایی هم نمی‌آد. به تردید می‌فتید. بلند می‌شید و از کوپه بیرون می‌زنید. توی واگن شما تک و توک کوپه‌هایی هست که از شون صداهایی به گوش می‌رسه. خیالتون انگار راحت می‌شه و به جای خودتون برمی‌گردید.

مدتی بعد قطار می‌ایسته. تنها نشانی که وجود داره تابلویی هست که بر روی اون نوشته ایستگاه اول. عده‌ای از قطار پیاده می‌شن. قطار دوباره حرکت می‌کنه. به محض این‌که راه می‌فته متوجه می‌شید آدم‌هایی که پیاده شدن، خانواده و بستگان‌تون هستن. همسر و فرزندان‌تون، پدر و مادرتون، خواهر و برادرتون. همه فامیل و بستگان، تک‌تک‌شون رو می‌تونین ببینین. حتی اقوام دوری که شاید اصلا نشناسیدشون. اما می‌دونید که از بستگان شما هستن. قطار به آهستگی داره سرعت می‌گیره. به هول و ولا می‌فتید. دنبال کسی می‌گردید که از شما بخواید قطار رو نگه داره. که پیاده بشید. هیچ‌کس نیست. چشم‌تون به ترمز اضطراری می‌فته. بی‌درنگ می‌کشیدش. یک‌بار، دوبار، سه‌بار... ده‌بار. اما قطار نمی‌ایسته و همه کسان‌تون هم که پیاده شدن هیچ متوجه شما نیستن و سرگرم معاشرت و اسباب و وسایل خودشون هستن. قطار به سرعت از ایستگاه اول دور می‌شه و شما سرگردان از این واگن به واگن بعدی به دنبال کسی می‌گردید. اما دریغ از بنی‌بشری. خسته و ناامید در جایی می‌نشینید.

هنوز مدتی نگذشته که قطار می‌ایسته. و تابلوی ایستگاه دوم که خودنمایی می‌کنه. چند مأمور پیاده می‌شن و اسباب و وسایلی رو بر روی زمین می‌گذاران و دوباره سوار می‌شن. به سرعت به سمت دری که باز شده می‌دوید اما زمانی می‌رسید که نه در بازه و نه خبری از مأمورها هست. قطار هم‌چنان ایستاده و شما در مقابل‌تون بیرون از قطار اسباب و وسایل خودتون رو تشخیص می‌دید. همه چیزهایی که با خودتون به قطار آورده بودید اون‌جاست. قطار باز راه می‌فته. شما باز به خیال این‌که بتونید پیاده بشید، شروع می‌کنید به دویدن سمت عقب قطار و درها رو واری می‌کنید اما به زودی می‌فهمید که نه تنها دری باز نمی‌شه که حتی کسی هم پیدا نمی‌شه که از شما درخواستی بکنید. عمق فاجعه جایی هست که می‌فهمید و می‌بینید که اون‌چه که مأمورین بر زمین گذاشتن فقط وسایل و اسباب سفرتون نیست. تحقیقا هر آن‌چه که شما در این دنیا فکر می‌کردید که تا به حال مالک اون هستید در میان اون‌چه که در ایستگاه جا می‌مونه به چشم‌تون می‌آد. تک‌تک چیزهایی که نسبت بهشون احساس تعلقی داشتید رو اون‌جا جا می‌گذارید.

قطار به کندی حرکت می‌کنه و شما که تا این‌جا عقب اومدید تصمیم می‌گیرید که به انتهای قطار برید. شروع می‌کنید واگن به واگن عقب رفتن. هرچه عقب‌تر می‌روید سرعت حرکت قطار کندتر می‌شه. واگن‌های مختلف رو با ظاهرهای متفاوت یکی‌یکی پشت سر می‌گذارید، اما به آخر قطار نمی‌رسید. هر قدر هم که می‌روید انگار قطار آخر نداره. توی یک پیچ به این فکر می‌فتید که از پنجره بیرون رو نگاه کنید و انتهای قطار رو ببینید که تا کجاست. با نگاه‌تون قطار رو دنبال می‌کنید اما واگن‌ها بر روی ریل ادامه دارن و تا جایی که چشم‌تون کار می‌کنه واگن پشت واگن به هم متصل شده. مدتی با ناامیدی به حرکت‌تون ادامه می‌دید. هر قدر که عقب‌تر می‌روید حرکت قطار باز

هم کند و کندتر می‌شه. اما هیچ‌وقت متوقف نمی‌شه. خسته می‌شید و پشیمون. کمی کنار پنجره‌ای می‌ایستید و بیرون رو تماشا می‌کنید. اما هیچ‌چیز آشنایی وجود نداره. همه چیز عجیب و غریب و جدیده.

تصمیم می‌گیرید به کوپه‌ای که درش بودید برگردید شاید هنوز چیزی باقی مونده باشه. همین‌طور که به طرف جلوی قطار حرکت می‌کنید متوجه می‌شید که با حرکت شما سرعت قطار داره زیاد می‌شه. طوری که وقتی بعد از ساعت‌ها دوباره به کوپه خودتون می‌رسید سرعت قطار به اندازه‌ای زیاد شده که تنها چیزی که از پنجره‌ها می‌شه دید، مخلوطی از رنگ‌ها و نورهای در هم آمیخته است. اما عجیبه که این سرعت رو شما هیچ حس نمی‌کنید.

به در کوپه خودتون رسیدید. پیر فرتوتی درون کوپه نشسته. هرچه می‌کنید در باز نمی‌شه. و او هم واکنشی نشون نمی‌ده. چشم‌هاش بسته است. اما بسیار براتون آشناست. لحظه‌ای چشم باز می‌کنه و نگاهش به شما میفته. خودتون رو در سالخوردگی می‌شناسید. مات و متحیر نگاهش می‌کنید. بی‌آن‌که تغییری در چهره‌اش تشخیص بدید دست دراز می‌کنه و قفل در کوپه رو باز می‌کنه. در هم‌چنان بسته است.

شما چه می‌کنید؟ ترسیدید آیا؟ در رو باز می‌کنید و داخل می‌شید؟ از او چیزی می‌پرسید؟ یا تنها مقابل‌اش می‌نشینید؟ آن‌قدر ترسیدید که فرار می‌کنید؟ ممکنه بعضی از شما این‌جا بمونید. انتخاب با خودتونه. اما ممکنه عده‌ای ترجیح بدن از این انتخاب صرفنظر کنن و از این‌جا برن. اگر کسی نزد سالخورده خودش می‌مونه، فعلا تنهاش بگذارید تا با خودش خلوت کنه. اجازه بدید و با کسانی همراه بشید که ترسیدن و از این مهلکه فرار می‌کنن. به سرعت در حال دویدن و دور شدن از کوپه و واگن‌تون هستید. کم‌کم از سرعت‌تون کم می‌کنید اما هم‌چنان به طرف جلوی قطار در حرکتید. مدت‌ها می‌گذره. ساعت‌ها راه می‌روید. شاید روزهاست که می‌روید. شاید هفته‌هاست. اما متوقف نمی‌شید. ای بسا که سال‌هاست در حرکتید. کسی چه می‌دونه! اما هنوز هم نرسیدید...

درست زمانی که ناامید از رسیدن شدید و کم‌کم قصد بازایستادن دارید، از پنجره قطار لوکوموتیو رو می‌بینید. پس ادامه می‌دید تا به پشت پنجره کابین لوکوموتیوران می‌رسید. داخل نمی‌روید. پشت به شما در کابین کودکی قطار رو هدایت می‌کنه. به طرف شما برمی‌گرده. خودتون رو در کودکی می‌شناسید. داخل می‌روید یا نه؟ چه می‌کنید؟ شاید بعضی از شما داخل بشید و با خودتون مواجه بشید. گفتگو کنید. شاید هم وارد بازی او بشید. اما اگر نرفتید، هنوز چیزی شما رو انتظار می‌کشه. برمی‌گردید.

کمی عقب‌تر کوپه‌ای توجه شما رو به خودش جلب می‌کنه. داخل می‌شید. بسیار مجلل و زیباست. در پشت سرتون بسته و قفل می‌شه. وقتی بعد از کلی تلاش از خلاصی از این‌جا ناامید می‌شید، تازه متوجه می‌شید که چه جای عجیبی هستید. همه چی برای شما فراهمه. اما به هر حال شما زندانی شدید. سرعت قطار اون‌قدر زیاد شده که تقریباً هیچ‌چیز جز سیاهی از پنجره‌ها به چشم نمیاد. کم‌کم به وضعیت و شرایط جدید عادت می‌کنید. اما چه عادت، مثال عادت کردن یک زندانی به سلول خودش. مدت‌ها می‌گذره. روزها پشت هم میان و میرن. و تبدیل به ماه‌ها می‌شن. ماه‌ها می‌گذرن و شما اسیر این قطار و کوپه هستید. سال‌ها عبور می‌کنن و کم‌کم زمان معنی خودش رو براتون از دست می‌ده. به مرور همه چیز رو از یاد می‌برید. حالا دیگه نمی‌دونید این‌جا کجاست و الان کی هست! و اصلاً چرا این‌جا هستید. دیگه چیزی از اون کوپه مجلل هم باقی نمونده. حالا در این لامکان و لازمان اسیر و دربند، هیچ‌چیز رو به خاطر نمی‌آید. فراموشی جزئی از وجودتون شده. کم‌کم انگار کلمات و واژگان رو هم از یاد بردید. چه چیز در پس این همه فراموشی براتون مونده؛ هیچ‌چیزی نمونده. در این زندان بی‌هیچ چیز و بی‌هیچ واژه‌ای، فقط یک عبارت هست که برای شما باقی مونده. عبارتی که نه می‌دونید از کجا آمده یا در کجا خونیدید یا شنیدید؛ اما مدام براتون تکرار می‌شه: «و ما تو را رها نکرده‌ایم.» مدام برای خودتون تکرارش می‌کنید. کم‌کم به درک و

دریافتی تازه می‌رسید. که اگر این عبارت رو بر زبان جاری کنید، همه چیز درست می‌شه. حتی نمی‌دونید که این درستی یعنی چی؟! به جای اول خودتون برمی‌گردید یا چی؟ هیچ نمی‌دونید. فقط می‌دونید که اگر بر زبان جاری‌اش کنید همه چیز درست می‌شه.

بنویسید که چه کرده‌اید! در اون کوپه با سالخوردگی‌تون خلوت کردید یا در اون کابین با کودکی‌تون مشغول بازی شدید! یا شاید سرآخر این عبارت رو بر زبان جاری کردید. یا شاید هم نه!